

ویژه روز ازدواج

حسین و مونا با عشق
مشکلات جسمی و مالی را کم رنگ کرده اند

گردش عشق دور چرخ های ویلچر

● ○ یک سال و نیم انتظار برای جواب «بله»

حسین تعریف می کند: من از زندگی اولم خبری ندیدم. یک پسر چهار ساله داشتم که از همسرم جدا شدم. بیشتر از هر زمانی به این پی برده بودم که در زندگی پول، زیبایی و... خوشبختی نمی آورد. آرامش خودم و پسر ام ابوالفضل تنها چیزی بود که به آن فکر می کردم و احساس کردم کنار مونا می توانم به این آرامش برسم.

ابتدا پدر مونا از این ازدواج استقبال می کند، اما چندی نمی گذرد که دغدغه های پدرانه او را به سرسختی جدی در این راه تبدیل می کند. او نگران بوده است که مبادا این عشق و ازدواج دوام نداشته باشد و دخترش در آن آسیب ببیند. از مونا می خواسته تا با فردی شبیه خودش که معلولیت داشته باشد ازدواج کند. اما حسین کوتاه نمی آید. به گفته خودش یک سال و نیم می رود می آید تا سرانجام اجازه پدر را می گیرد. مونا ادامه می دهد: ظهر بیست و چهارم بهمن ۱۳۹۸ عقد کردیم. شب یک مراسم شام مختصر در خانه مادرم گرفتیم و بعد به خانه خودمان رفتیم و زندگی مشترکمان شروع شد. او می گوید: از وسایل زندگی یک دست قاشق و چنگال و چند تا کاسه و بشقاب داشتیم. آن موقع حسین مسافر کشی می کرد. این قدر از بودن در کنار هم خوش بودیم که من هم همراهش می رفتم. یک بار گفت بیار زندگی یادت دهم. اوایل که پدال نداشتم، خودش دستش را روی گاز و کلاچ می گذاشت. بعد یک پدال دستی درست کرد و من رانندگی را یاد گرفتم.

مونا در حالی که می خندد، ادامه می دهد: یک پراید داشتیم که چهار روز هفته تعمیرگاه بود. حسین با همان باید پول اجاره خانه و خرج زندگی را می داد. دوست داشتم من هم کار کنم و کمک خرجش باشم، اما نمی گذاشت. نمی دانید چقدر راضی کردنش سخت بود. با هر زبانی می گفتم، مخالفت می کرد. سرانجام به هر سختی ای بود، آقا پس از کلی شرط و شروط اجازه داد و من با معرفی بهزیستی و ویزیوری یک محصول را شروع کردم.

حسین که مطلبی یادش آمده است، می گوید: وقتی رانندگی را یادش داده بودم، من را که می گذاشت سر کار، ماشین را می دادم تا او برود برای خودش دور بزند و به کارهایش برسد. اما بعد که برمی گشت دنبالم می آمدیم خانه. می گفت اگر یک چیزی بگویم، دعوایم نمی کنی؟ می گفتم بگو چی کار کردی؟ می گفت تو که رفتی، رفتم مسافر کشی کردم و این هم پولی است که در آوردم.

فهمیده شهری وقتی خودش را به بهزیستی معرفی کرد و راهی آسایشگاه فیاض بخش شد. در نقطه ای از زندگی قرار داشت که می خواست از همه دور باشد. تلاش هایش برای بهبود وضعیت جسمی اش بی نتیجه مانده بود و ناامید از دنیا، آرزوی مرگ می کرد، اما زندگی دوباره شروع شد. جرقه های عشقی که حتی تصورش را نمی کرد، سر نوشتش را روشن کرد و پس از آن، او به سوی زندگی دوید: با ویلچری که به گفته خودش چهار چرخش پنچر و مسیرش سربالا بود.

زندگی برای مونا و حسین از نقطه پایان شروع شد: همان زمانی که خسته از روزهای سخت، آرامش را نه در پول و زرق و برق دنیا، بلکه فقط در داشتن یک همدم می دیدند. حسین یک سال و نیم رفت و آمد تا سرانجام توانست رضایت پدر مونا را برای ازدواج با دخترش که روی ویلچر بود، بگیرد. حسین کاریزی و مونا صداقت زندگی شان را با وضعیتی که به گفته خودش آن زیر صفر بود، آغاز کردند و دوشادوش یکدیگر طوری آن را ساخته اند که حالا آرزوی خیلی ها هستند.

● ○ افتادن توپ زندگی در تور بسکتبال

اولین بار که مونا و حسین را دیدم، در بازارچه مشاغل خانگی بود. مونا روی ویلچر و پشت میز داشت کیک و کلوچه می فروخت. حسین گویا داشت ماشین را تعمیر می کرد. اما از همان دورشش دانگ حواسش به مونا بود. همین که می خواست جابه جاشود یا وسیله ای سنگین را بردارد، بدون اینکه مونا صدایش بزند، خودش راسه سوت می رساند. این قدر رفتار این زوج موفق محله امامیه سرشار از عشق و احترام بود که گمان کردم شاید شش ماه باشد که ازدواج کرده اند. سؤال های زیادی درباره زندگی شان در ذهنم بود. از آخر سر صحبت را با زکرم و فهمیدم نزدیک هفت سال از ازدواجشان می گذرد! قضیه وقتی جالب تر شد که حسین گفت ازدواج دومش است و در حالی پیشنهاد ازدواج به مونا داده که او روی ویلچر و در آسایشگاه فیاض بخش بوده است.

این دو با وجود داشتن روزهای بسیار پرچالش و سخت، زندگی موفق و لذت بخشی برای خودشان رقم زده اند.

مونا تعریف می کند: سیزده سال پیش بر اثر سقوط از ارتفاع قطع نخاع شدم. بالای پشت بام به دیواری که تازه ساخته بودند، تکیه دادم و همراه باد یوار به پایین پرت شدم. خانواده ام خیلی کارها کردند که سلامتی ام برگردد. اما نشد. اوایل که فهمیدم دیگر نمی توانم راه بروم، روی ویلچر نشستم و سعی کردم مستقل باشم و کارهایم را خودم انجام دهم. اما نگاه و حرف های مردم تحمل نشدنی بود. هر جایی رفتم، می گفتند آخی! طفلی در جوانی روی ویلچر است. مدام می پرسیدند چرانی توانی راه بروی. این ها باعث می شد نتوانم زندگی را بپذیرم. فکری کردم با دیگران فرق دارم. افسردگی گرفته بودم. هیچ جانی رفتم و با کسی حرف نمی زدم. به جایی رسید که منتظر مرگ بودم. خودم را به بهزیستی معرفی کردم و به آسایشگاه فیاض بخش رفتم تا از این نگاه ها و حرف های مردم دور باشم.

کارکنان و بیماران فیاض بخش خیلی به مونا روحیه می دهند و کمکش می کنند تا خودش را باور کند. همچنین او را به بسکتبال می فرستند. در این بین او برای رفت و آمد به سالن بسکتبال مشکل داشت.

مونا صورتش را به سمت حسین می چرخاند و با لبخندی بر لب، در حالی که نگاهی پراز عشق و خاطره دارد، ادامه می دهد: حسین جزو داوطلبین فعال فیاض بخش بود. البته آن موقع حتی سلام علیک هم با او نداشتم. ماشین داشت و گفته بود هر وقت کاری داشتید، خبر کنید. به ذهنم رسید برای رفت و آمد مسیر به او بگویم. این شد که با او آشنا شدم و بعد از سه ماه پیشنهاد ازدواج داد.